



۴۶۳۵۹

بیاض

ایرج میرزا



ناله منتخبات

تالیف میرزا...  
تالیف میرزا...

ایوبیات ایرج میرزا

تالیف میرزا...

۲	نام کتاب
۱۳۵۹	تاریخ تصنیف
۱۱۰۳۵	شماره نسخه
	شماره نسخه

تالیف میرزا...  
تالیف میرزا...

### بنام خدای بخشنده مهربان

شنیدم من که عارف جانم آمد  
 رفیق سابق طهر لیم آمد  
 شدم مسرور و جانی تازه کردم  
 سرور و وجد بی اندازه کردم  
 بگو که ما سپردم تا بداند  
 که اگر عارف رسد از در ترا  
 بگویند این جانب بگوئی  
 فسلانی با چنین کس نیست  
 فروان جو جو و سپهر بد  
 دو تانی احتیاطا سر برید  
 خدام در اطاقش تخت خا  
 چرخ می حوله صابونی آبی  
 عرفه سانی که باد کشید  
 یکایک را میان گنج چید

نشستم نظر کرد در آید  
 ز دیدارش اشادین آمد  
 بیدار نشستم ای نامر و کونی  
 که منزل میکنی در باغ خونی  
 بیجونی نشان دو دستا  
 بنواهی که کسب ید نیست  
 اگر گاهی بشهر آبی تو خالی  
 مرانادیده بر کردی منزل  
 کنی تعلقه مرغان هو را  
 بری با خود نشان جان را  
 برو عارف که واقع هستی  
 مگر بجای که روی زمین نهفتی  
 مگر یاد آما زسی سپاس  
 که بر عارض نبود اما زشت  
 اگر از منزل خود چشم کردی  
 که منزل در کنار شمع کردی  
 مگر در باغ خود منظور ای  
 نشان بر کس خسورد ای  
 مگر بسین بی داری خوش  
 که کردی صحبت با رفیق  
 مگر با سر و قدی آید  
 که پیوند از تنی دستان بر

چسرا در پرده میگویم سخن را  
 چسرا بر مرده پوشم کفن را  
 بگویم صاف و پاک و پوست کنده  
 که علت چیست قیصری برنده  
 تو را من می شناسم بر پیش  
 تو را من آوریدم بدین پیش  
 خردارم ز اعماق خست  
 ز من بگذره مخفی نیست حاست  
 تو از کوه خضای گرد لاله آس  
 یکی را این سفر همراه آس  
 کنار رستوران غلامنود  
 ز کون کن نامی طهران در بود  
 بکون کن با زدی کیر ز زنگی  
 نهدای جمله راز میر از زنگی  
 چه آن گریه که در بنده شام  
 همی وردارد و در مال از نام  
 اکنون تری اگر زرد من است  
 کنی با من چه سابق است  
 منت آن در بنده از دین  
 خیالت غیر از این است من  
 تو سخا می بگوئی دیر جوشی  
 من هم هنرم بر سفیر دوشی

تو ما را بس که صاف و سادگی  
 فشان کون با برادر زدی  
 چسرا هر جا که یک بی پیش  
 تو را فی الفور قوم و خویش  
 چسرا بروی یک چشم نیست  
 چسرا هر کس خوش تو نیست  
 برو عارف که اینجا خط کردی  
 تو این همیشه با بی بوط کردی  
 برو عارف که ایرج پاک باز است  
 از این کوهها و کس با بی باز است  
 من اصرار میاد با شرم نیست  
 همانا حاجت سید حرم نیست  
 شکار من در اتمال طلبت است  
 نه محکم که گاهوی سردر کند  
 درست است اینک طفلان گنج  
 سفید و ساده و سسل لبت  
 تو ان با یک تنم گوشان زد  
 گاهی با پول که بی پوشان زد  
 ولی من جان عارف غیر از آنم  
 که نامردی کنم با دوست نام  
 تو بک کون آری از فرنگ گناه  
 من آن را غرزم استغرا

بر و مرد عزیز این سوختن  
 چون است سکه در می طین  
 من ار چشم بدین غایت بود  
 همانا سازد حس چشم فرین کوی  
 اگر می آمد او در خانه من  
 معترز بود چون در دانه من  
 بود همان همیشه در خوشنجا  
 نباشد مسجد همان کسرا نجا  
 من و باد و ستان بادست  
 تو مخلص را از این مردم شماری  
 توحی داری که گزشتت این  
 میدانی که ابرج گزشتت  
 اگر چیزی از او دیدی که  
 گزشتت بچه بازم حالت کوی  
 برای کوه کندن آلت کوی  
 اگر کون زبردست پاییز  
 اگر گاهی بگیرد بول رسم  
 بجان تو که گزیم بر خنیز  
 پس از پر و ز بار تیز چنگ  
 بیاید عادی از اصل رسم  
 بمانده سعه و خفت زنگ

چنان چسبیده احلیم بخیر  
 که طفل غفظم بر شدی داید  
 مرا کون فی مثل چوین جا و آبی  
 کنار شش لوی کوی طباقی  
 و لم زین عسر بجا صل میرا  
 که ریش عمر ام کم در آید  
 نه در سر عشق نه در دل و سر  
 نه اندر سینه یار الهی نفس  
 کسی ندان بدرد آید کمی چشم  
 زمانی معده میاید چشم  
 فسر ایدین عرض هر د  
 در ایام جوانی بد دل ریش  
 کنون پیوسته دل ریش  
 بدین صورت که ریزد موم از  
 به بند ابرج از این طبع رسم  
 کز هم یک دور زری و د  
 که میریزد چسرا هر خط رسم  
 همانا کشتت خوابم شتر  
 که عکین مکنی خواننده نام  
 چسرا سوق کلام از یاد

تو را صحت ز عارفی بود پیش  
 عبت رفتی سیر بجای پیش  
 بدین جا چون رسیدی مخلص  
 پریشان شد هم از کار مخلص  
 که عارفی بجز بازی و چه کار است  
 که بروی عارف و حامی چنان است  
 پس این رسم خرد ملک است  
 بجز در ملک تا چه پیش است  
 اروپائی بدن کردن است  
 ندانند راه و رسم سحر بازی  
 چه باشد ملک ایران محقر  
 خرز میسوزد در حسرت  
 شنیده این نکته را داری هستی  
 بر آورد از درون دل خروشی  
 که تا این قوم در بند جبابه  
 گرفتار چنین ششی عجب است  
 حجاب دختران ما غیب  
 پس با آنکه همچو شب  
 تو بینی کان پسر شوی است  
 شنگ است  
 زیننی خواهری معجزش را  
 که تا دیوانه کردی خواهرش را

ز این بجز این شش سو حکم است  
 نه بر عارف نه بر حامی است  
 اگر عارف در ایران شوی پادشاه  
 که شمس در سفر باشد سر  
 بکون زیر سر هر که گشت  
 به محض بجان غیره دل نمیشد  
 تو طعم کس ندانی که چون است  
 و گزند نفس کنی بر هر که گشت  
 در آن محل که باشد فرج کلک  
 مکن صحبت ز کون میخورد کون  
 بود کون کردن اندر روی کون  
 چه خلقی لیک خلق با بطن  
 خدا یا تا کی این دم بجا  
 زنان ما کی گرفتار جبابه  
 چه راه پرده باطله کی با  
 خدا یا زین ستم پرده برد  
 مگر در زن در میان با نیست  
 مگر در زن تیر خیر و شیر نیست  
 زمان را عفت و عصمت ضرورت است  
 نه چادر لازم نه چادر است  
 تو پنداری که چادر زین است  
 اگر زن شیوه زن شایسته است

چه زدن خواهد که گیسو بر تپه  
 چه خوش این بیت از موی جان  
 پریره تا بستیوری ندارد  
 زدن رو بسته را ادراک و نیست  
 اگر زدن را بود آینه گیسوی  
 بیایم برایت دستانی  
 در ایامی که صاف ساد بود  
 زانی بگذشت از پیکر جان  
 بر روی دیدم غیبش را  
 چنان از گوشه ابروی فام  
 بشدم نزد وی کردم سلام  
 ز چادر مانعش باشد نه برود  
 مین استاد کل بعد از نظامی  
 در آری بندی سر ز روزگار  
 یا ترور استوران ناموس گشت  
 بود یکسان تیر و پای دیزی  
 که تا تائیس سر چادر را بدانی  
 دم گریاس در این شاه بود  
 مرا عرق لنتاه آید بجنبش  
 کمی از چانه و قدری لبش را  
 کند یک قطعه از مرغرض اندام  
 که دارم یا تو از جانی پامی

پریره زین سخن قدری دین است  
 بدو گفتم که اندر شایع عام  
 تو دانی هر صالی را میقتا  
 قدم بگذار در دالان جان  
 پریشانت تا گوید چه چون  
 ساجت کردم و صبر کردی  
 بدست آور زان پیغام  
 چه در دالان هم آید شد زبون  
 نشست آنجا بصد نماز و خم  
 شکت و نهانه انبار کردی  
 کسی ازین سخن گفتم که از مرد  
 که پیغام آورد پیغام ده گشت  
 مناسب نیست شرح و بیگام  
 برای هر پامی احتیاجی است  
 برض آرزو شب نسیان جان  
 منم بستم زبان با کز فون  
 بفرمایید در آنکار کردی  
 بدالان بردش خجانی بخوی  
 اطاق جنب دالان در من  
 کز قه روی خود در سخت محکم  
 در صحبت برویش باز کردی  
 کمی کان زین برود خود چنان

سخن را که ز خسر و دادم آئین  
کسی از بیوفانی های شیرین  
که از این آیه گفتیم که از روم  
ولی مطلب از اول بود معلوم  
مراد در هوای جستن کلام  
پایه و در خیال شرح پیغام  
بزمی گفتش ای یار مسافر  
بیایین چپه را از رخ بر انداز  
چرا باید تو روی زمین  
گر من گریه میباشم تو موشی  
من تو هر دو نساخیم  
بخلقت هر دو یکسایم  
بگو بشنو بین بر خیر و بین  
تو هم مثل منی ای جان شیرین  
تو را کان روی زینت  
برای دیدن ما نرسید  
بمان جان یا چینه زنون  
بجای رود و نگرند زنون  
چه کم کرد در لطف حاضر کل  
که بروی بسگر و پچاره  
کجا شیرینی از نگر شود  
پر در بر و راه صد بار زبون

چو پیشم کم شود از بر تو شرح  
که بر یک شخص تا بدیا یک مع  
اگر پروانه بر گل نشیند  
گل از پروانه آسبی بیند  
پیر و زین سخن بچید بر آ  
ز جابر جنت و با تندی کن  
که من صورت بنا محرم کنم با  
برو این حسرها را دور  
آهی من زینم خیر شو  
اگر رو و انکم بر غیر شو  
برو کم شو عجب حشیم و رو  
چند رو داری که با من همچو  
برادر شو هر من از رو  
که رویم را به بسند شویم کند  
تو واقع کافی با بست  
بکان دارم عرق خوروی  
بمن گوئی که چادر و کن از  
چه پر روی است این کبر  
بناشد در دولت بکرده  
تو خانم بازی از شکل پیدا  
من از زینهای طهری شام  
از آنای که میدانی شام



برو این دام بر مرغ دیگر  
چه عقار بلند است آینه  
عجب برشته و ضاع زمان  
تو می گویی قیامت <sup>است</sup> هم شلوغ  
تمام مجتهد با حکم مصلحت  
نبدانی نظر بازی گناه است  
برو یک روز بشین با من  
شب اول که ماتحت در  
چنان گوید بفرقت می رود  
جنم شو مگر من جنبه بیا  
کسی که قطعه قطعه بندم آینه  
نصیحت را بنحو ابرو در دست  
قانع کن به چشم مرغ خا  
نمانده از مسلمانان نشانه  
تمام حرف مایه دروغ است  
همه بغیرت و گردن کلقتند  
زمانا فیر یک حال راه است  
تو نیست سنو از ملا می نسیر  
ببالینت نیکو و مسکرا آید  
که میری بسنگ روی رفت  
که پیش غریبی رو بنده باشم  
از منی روی من بیرون رود

چه این دیدم لب از کعبه ختم  
کشودم لب بفرض بکجای  
دیگر اسم حجاب صندل بر  
یقینم بود که رفت سارم این  
ولی دیدم بعکس آن با خیا  
تشد و میکند اما بگری  
از این رو باز بر جبهت فرو  
چه دیدم در تغیر با سستی  
چه گل افکند مشرب روی علی  
چنان از بهر اول ششم سینه  
از او خجسته زدن از پند  
نشاندم باز و پیلوس ششم  
نمودم از خطا با خد ز خوا  
ولی آهسته بازویش فرود  
بغرد همه شیر داده در غا  
تکاشی میکند اما بنیای  
تغیر میکند لکن تری  
ز زاشش پیش کجی در بودم  
از آفسروده شد جلدی و  
دویدم از اسافل و زاعالی  
که دستم رفت از پا چین پنا  
از او پر گفتن از من کم شنید

دو دست او همه پیش بود  
دو دست بست بسته در پیش بود  
بدو گفتم تو صورت را بگو  
که من صورت جسم کار خود را  
بزحمت جوف لکش جانان  
در رحمت بروی خود گویم  
کسی چون غنچه دیدم شکفته  
کسی چون گرس آمانم خسته  
بروش لبموی خوشبوی شاد  
درون جنه مای شکفته بود  
کسی بشاش ترا ز روی من  
منزه تر ز خلق و خوی من  
کسی دیدم بکس بر چه کتک  
که با کرم تنگی میکند جک  
بضرب و زور بر او بست کرد  
جماعی چون نبات و فکرد  
ولی آن خانم عصمت کینا  
که شد تسلیم من غایب ای  
از اول تا آخر چه شکوه  
چه عصمت در نقاب پیچش بود  
دو دستی پیچ بر رخ داشت  
که باید چیزی از استوارش

چه خوردم سیر از این کج  
حسرت با کفایت و کج  
حجاب زن که نادان چنین است  
زن مستوره مجو با این است  
زمان را که بیاموزند ناموس  
زندگی پرده بر بام فلک کج  
بستوری اگر پی برده باشی  
همان بهتر که خود پی برده باشی  
برون آینه و با مردم بگو  
بهنیبت خصال خود بگو  
دیگر باره محسار از دست  
مراد یک سخن جو شید و سر  
سخن از عارف و اطوار بود  
شکایت بر سر زقار بود  
که چون چشمش قد بر کون پاشم  
بپوشد از تمام دوستانم  
اگر روزی بدبینم روی ما  
دو دستی نمیرم توی کلا  
شیندم تا شدی زلف کلا  
کرد خست از تر با ما ای  
بسیار تا مولوی را بر رفتی  
بساط خوشگلی از سر رفتی

بهر جا میروی خستند جز آن  
که این عارف بود یا ماه بان  
زن و مرد از بر اغوش نمایند  
برایت نقل در آتش نمایند  
چو بمان با کلاه ای گشت ماهی  
چو ازود ترانه بخردی کلاه  
بیا یک نکتست که گویم دوستان  
بخرجت میرود این نکتست تا  
من تو که بر سر مشعل سروا  
بان صفت سیلالت دو کونک  
تو دیگر بعد از این آدم کردی  
ز آرایش فزون کم نکردی  
انچه ای شد پس از حل سالیا  
تو خواهی مولوی بر سر بنیا  
من از من که مشب است بودا  
بستی با تو گستاخی نمودم  
من امشب مثل هر شب هستم  
چو باید کرد مخلص می پرستم  
ز فرط مستی از دم تو کلک  
کسی بر در خورم گاهی بیوا  
بهم بچید و پایم لایم لایم

کنار سفره از مستی خانیم  
که دستم کم کند راه و پاهم  
چه آن نو کوزه های آبی بید  
عرق اندر مشاماتم دوی  
اگر در تن نبودم جا کشش  
شدم عرق عرق بروی باشش  
اگر کبریت خواهم بر سر زوم  
همی بر رسم که چون لکل بونام  
چه هم گاه از من چه هم گاه دایم  
دلیل این همه که خوردن نام  
چنان هم بشرب و چه کوشش  
که کوفی قاضیم این مال هست  
من این رسم و دیگر شرم  
مرا جلدت پسندارید کام  
الای عارف سخیو خایل  
چه از دیدار رویت و روان  
تو را بی دایه و بی نور خود نام  
ولی در بهترین جلاخانه دار  
که صاحب خان جانان دارم  
کو را باد معانی بجانست  
که باشد دست از جان منست

کریم الطبع سرچشمک و طغیانه  
 جلیل القدر رسد از فلک جاه  
 مستحق القدر صحیح القول و  
 فاده آن طرف حتی لا حول  
 مؤدب، با حیا حاصل عین  
 منذب پاک، دل پاکیزه  
 رفیق و محرم، در کمال  
 توانا یا توانائی کلمه آزار  
 نثار و با جوانی هیچ شست  
 بخلوت پاک در مرتب جلوت  
 یکی ز اندامی بر پانمود  
 که عالم را پر از غوغا نموده  
 بهر جایک جوانی با صلاح  
 در آن ز اندامی محتسب  
 عهد یاقوت و با استقامت  
 صحیح انسیه و خوب دست  
 چه یکت گویند و پاکو بند بر خا  
 بیفقه از ره بر اندام فدا  
 در آن ز اندامی که دیده است  
 منظم کتبی از بهر تدیس  
 گروهی بچه را نامند در وی  
 که الهی است اعظم من الهی

بدشکر دبان شیرین بای  
 بر زرم دشمن دلیت چه شیرین  
 عیوسا نند از خانه زین  
 عروسا نند گاه عز و تکمین  
 همه بر بر فشنون جرب حاز  
 هم که گویند بل من مبارز  
 همه دارای فن دارایی  
 تو گوئی که قشون و ملکند  
 نگاه جست و خیز ریتیک  
 کشنده اصف ز طهرن با پیش  
 ز بیتی یک سر مشان پیش  
 چنان با نظم و با ترتیب  
 که اندر ریمان عفت کدالی  
 همانا عرف این طفل ادبی  
 که در ز اندامی ل کزیدی  
 بیاعارف بگو چو نیست  
 چه بود از مسکت کی کشتن حیا  
 ترا بر این سف کدی کرد  
 تو و مشد تو دین حسن یوق

تو و محرم شدن جگر که نش  
 تو و این استان اسما جان  
 شنیدم سو خفقت و کرد  
 ترقی کرده در بدادانی  
 ز منزل در بیانی هم جوگی  
 نکل ناز کترت گوید رنجی  
 یکی گوید که این عارف عالی است  
 یکی بی قید و بی حالت است  
 یکی گوید که آب زیر گاه است  
 یکی اصل او را دیوانه گوید  
 تو و محرم شدن کعبه که  
 مگر شیطان بجهت می برد  
 همان یکد زه را یکد کرده  
 سستی پاک مایه لیا می  
 کنی با مصعب برمان سلوکی  
 بجنب از جای خود عارف که کنی  
 یکی گوید که معرش پاک خالی است  
 یکی در دایره و در مال است  
 یکی گوید که خیر این استباه است  
 یکی هم مثل من دیوانه جوید  
 که در جنگ کساکت سر میوه است

سر راه حکیم محل دانا  
 بدان دیوانه را با عاقلان  
 ولی چشمش که بر دانا فاد  
 از این رفتار او دانا بر  
 یقینا احسنون بر من است  
 همانا بایدم کردن مدوا  
 یقینا بنده هم مگر استم  
 بود و ناچار مایل جنس بر  
 بی عارف که دنیا حرف است  
 چنان چون غمی تو نفس بر است  
 کسی عزت دهد که خوار دار  
 شنیدم داشت یکدیگر دانا  
 سرو کار همیشه بود با  
 بر او از محراب محمدی دی  
 در اندیشه شد و با چوین گفت  
 که این دیوانه بر من معصوم است  
 که تا ز ایل شود سخت زانا  
 که عارف حوی عارف خواه  
 مولود میل میور زود بر سن  
 کهن نازک کهنی که مگر کلمات است  
 زمانی خوش او غم که لیا است  
 از این بار چه با بسیار است

یکی را از آنکه امروزه  
آگر کارش فانی باقی است  
نه مهر چاکس بر سینه دارد  
نه مهرش را از کینش بر قرار است  
بدینا نیست چیزی که طریقی  
بویان این مثل مشهور است  
و بد برده خند انعمت جان  
بنادان آنچنان روزی است  
در این دنیا به از آنجا نیاید  
کتاب است که خور عمر است  
نه عجازی نامی شناس

کند روز دیگر او را خسته  
بمانا کار عالم بر پشت است  
نه با کس کیستند دیرینه دارد  
نه آتش را نه اینس خستیار است  
زمن بشنو اگر اهل تمیزی  
که رب النوع روزی برایش  
که صد چندان دهد بر قسم کو  
که صد و نماند دران حیران بنا  
که باشد یک کتاب با کتابی  
که از هر دوستی عجز تراوست  
نه او از کس نه کس از او هر

بگویند از برای پیشانی  
چهاران زود و درخ و زود است  
تو عارف و افعال کوسا بودی  
مگر بی عقل بودی ای بادر  
گرفتی گوشه زندر می را  
بیا امروزت ز خود بدیدم  
بیا تا زنده ام خود را کن پس  
پس از مرگم سر شکستیم  
بگو عارف من ز حجاب طهران  
بگو آن کاظم بدشتیانی  
کمال سلطنته حالش چگونه است

حکایت با کلمه است با شکر  
رشتی بول و در بند نیست  
که از تمن این سحر دوری  
که ترسیدی کتم کون بر اثر  
بموسی بر کزیدی ساری را  
که شاید در جنت افتد با  
که فرود ای محوری من است  
به قهرم لاله و سنبل بکاری  
که می بینم همه شب خوابان  
او خسته با تو الفت است  
و خوب با خصام اندر چه شو است

بعالم خوشدل از این چایان  
ادب استلذ بعد از مرآت  
چه سیر بود آقا کجالی  
برو جوف کان پیش و پس  
سرسیمو لکن از پیر است  
بدیدم صفهان از زیر و هم  
اگر یک همچو او صفهان بود  
کمالی نیک جوی مهربان است  
کمالی صاحب فضل و کمال است  
کمالی صاحب حلاوت با  
کمالی در قوت طاق با  
کمالی در کمال بی ربانی است

کمالی در سخن سنجی و سید است  
کمالی در فن حکمت سرانی  
کمالی را کمالات است بحد  
تیمز چای خوب بد نداند  
اگر رفتی تو پیش از من بگرد  
بگو محسروم مانند از جفا  
من و من از این جا با تری  
اگر از سر حشمت تا سر خفت با  
چرا از من دوری با سلاست  
نه آنم در کج این قصه دیدم  
که دور و دور یکی موده یکی  
و لو خورد دست جوی دیده است  
بود همچون ملک بر فانی  
ندانند نیک چای با زید  
والا هیچ نصیحتی ندارد  
سلامش کن ز قول من است  
تو اسم دید دیگر جز نبوت  
بیشتر کی شود و صیانت بی  
بشر با ضعف و پیری سخت با  
آفت دیدار لاسک تا قیامت  
و یا از قصه پرواز می شنید  
بهم بود در چست دی روی

ملک باقیل تازان شد بر بخیر  
 کشیدند آن دور و دور را بر  
 چه پیدا گشت آغاز جدائی  
 عیان شد روز قهر آشنائی  
 یکی مویه کنان با جنت خود  
 که دیگر در کجا جوایم خفت  
 جوابش داد آن یک از سر  
 بمانا در دکان پوستین و  
 زمین عرض ارادت کن نگرا  
 بهر سلاکت شریفی مسلک را  
 ملک آن طعنه بر مفسد و وفا  
 با این محبت پشت پاران  
 ملک دارای آن مغرب سکا  
 که میخندد بقسا نون سکا  
 ملک دارای ما آن حد  
 که تعدادش بدین هم گشته  
 بجوشن زاده باشم میرزا  
 نیپر سی چرا احوال مارا  
 و کالت کرد به تغییر طالت  
 مگر چسبیدی باشد و کالت  
 چه بینی اقتدا ملک مارا  
 بزن یک بوسه بر روی  
 رخسار

بود شنزاده مراتب سلطان  
 ایامم انکه از بعضی وقت  
 کنی طعنه از کدو توتی سلطان  
 کنی با نضرة الدوله ملاقا  
 کنی طعنه از بس سر بر کنی  
 همین شنزاده از آده باشد  
 دور ایران کر یکی شنزاده  
 جوانی کامرانی نیکفامی  
 خد ادا و شملی مایه  
 پدر که جزیره اباء لنام است  
 جزای ایران کبکس نمانند  
 شود فیروز کار ملک آن  
 که باشد رشته من در  
 نخر دم هیچ یک دم نماند  
 مرا و را بر خراسان که مو  
 ما باید که درم نعمتش با  
 پیغمبر گفت من لم شکرا  
 از او من شکرم با نضرة  
 پیغمبر گفت من لم شکرا



بدینا پیش مانی پیش بینی  
تا نادر در جیب بینی عجب را  
من از عارف در این ایام  
بیا عارف که روی کار بر  
شنیدم در تیا تر باغ  
نمود اندر تماشای خانها  
ز شاهان گذشتند کفایتی  
بجای بدشاندی سخن  
چنین گفتند که آن چیزها  
نیکویم چه گهی شرمم  
آلهی میزد آواز تو را سخن  
زمانی نوش و گاهی پیش بینی  
شوی راضی ز هول مرگ کتاب  
بیدیدم آنچه توان کرد با او  
مر با تو روا بطایره گشت  
بدون اجتناب حق جلی  
بر اندامت خیرت عرض اندام  
بمان کردی که در تاب سستی  
بسی بی ربط خواندی این  
همی خوردی و لی قسری  
زنی از رعیت از مردم آمد  
که دیگر کسی نماند ستر

تورا گفتند تا تصنیف ساری  
کنی با شکر بر عرض کیا  
تو آهونی مکن جانا گرازی  
عجب اشعار زشتی ساز کردی  
برادر جان خراسان اینجا  
خراسان مردم باهوش داد  
همه طلاب او دارای طبعند  
نشسته جره هر جمعی ادبی  
خراسان صفتش باورد  
نمانند اهل مضر رشیدت  
کسانی میزنند از بر بود  
از شیشه اما کیف ساری  
عزل سازی و آنهم در سیاست  
تو شاعر نیستی تصنیف ساری  
عجب مشت خودت با کردی  
سخن گفتن آسان اینجا  
خراسانی دولب ده گوش داد  
ز متحف پیرو قرا پسند  
ز انواع فضائل با نصیبی  
که صد همه تو را بچشم شمارد  
چه میخوانند اشعار چرند  
که با مثل تو نماند ساری

براد عارف که از بوی  
چه عارفانم آمد تا باین حد  
بجفا که چه عارفان است  
بهمان شفقت و انعام  
باید این خون در دست  
بیا عارف دو باره دو  
تو را من جان عارف دوست  
بیا تا گویت در فانی  
تو این جویش با چستی  
برو چندی در کون بلین  
مکن صلا سخن از نظم و نایا  
بریش هر چه فروی نیست  
یکی از دوستان از در  
ولیکن بر شما میمان است  
و لو عارف بود اگر ام  
گهی خورده است می یاد  
دو مغز اندر ول یکت بود  
ز همه است اگر گشت بی کار  
که مالذت بری از عمر چند  
بهر با بر دم افعی گزای  
مفکن بر کسر بیدر و خود  
ز سر معذلت خوبی سایا

اگر داخل شوند اندر سیما  
ز نظم ما کس بی دین نکند  
تمام از جنس گا و گو سفند  
چه دانند این گروه ابله  
چه مطلب این باشد ای مردم  
باین صفت از جنین تک  
برای آنچه ملت همه مردم  
باید اسم برد از نظم  
تو خود کشتی که هر کس بود  
چرا پس میخوری جو خطرا  
کنی با خود انعامی را عادی  
برای شغل کار صحت و ریاست  
بر زیر پای صاحب ملک نکند  
ز آزادی قانون می شناسند  
که آزادی چه باشد عیبت  
چرا باید بوی این مردم  
باین یکمشت بر عادت  
نباید کرد عقل خویش تم  
بجویش فر نباید خواندین  
در ایران میرود خسر مرد  
نهی در زیر پای خویش را  
نه یعنی در جهان نادر

بیا حدارف بکن کاری که گویم  
تو با من از دوستی تو جویم  
اگر خواهی که کارت کار باشد  
همیشه یک بخت با ما باشد  
دو درعی مولوی کندر کن  
خودت را روضه خوانی بکن  
چه دو وقت خوب و آوازت <sup>ست</sup>  
سوادت هم اگر کم بود <sup>ست</sup>  
عموم روضه خوانی <sup>ست</sup>  
تو را این مو بهت <sup>ست</sup>  
مسائل کن بر زانو امعادا  
فکر هم کن بر باغی خوش <sup>ست</sup>  
بزن بالای منبر ز آواز  
بمکن شور و جلال <sup>ست</sup>  
چه اشعار کنی بسیار دمی  
بگردد بجلست هر جا که <sup>ست</sup>  
امیر سیر و زیران دعا  
بصدق از نیست حکم با کن <sup>ست</sup>  
بگو از حکمت این نیست <sup>ست</sup>  
ز سعی و کسب این <sup>ست</sup>  
که سالتر غدا مان <sup>ست</sup>

و کیلان را بگور من <sup>ست</sup>  
ز غریش از غدا <sup>ست</sup>  
مقدمس را ده اند از <sup>ست</sup>  
کناه است از کنی بر <sup>ست</sup>  
یقینا گرز ز با بولی <sup>ست</sup>  
باسم روه کیشای <sup>ست</sup>  
بجز شریه مقصود <sup>ست</sup>  
بهر اسم دیگر سودی <sup>ست</sup>  
فقط از بهر ما <sup>ست</sup>  
که این چهار بار <sup>ست</sup>  
عیشم طاعت بس خورد <sup>ست</sup>  
درم کردند از <sup>ست</sup>  
مکن هرگز از وضع <sup>ست</sup>  
بزرگان هم چه <sup>ست</sup>  
کنند آجیل و چیل <sup>ست</sup>  
ز دست مال شوی <sup>ست</sup>  
ز دیگر حبس می <sup>ست</sup>  
باید دیگر <sup>ست</sup>  
بشوی از کس <sup>ست</sup>  
بخور با آنچه <sup>ست</sup>

اگر داری بی شیرین شکل  
 که در انورست و پادشاه  
 بکش ترا پاک و بزرگش  
 تمامش کن به صبح خدای  
 بر سوز از نکور و میان بیجا  
 بر سوز از نکور و میان بیجا  
 بخاک کای نو کاهی بیاون  
 روان اهل معنی تازه کرد  
 تمام مومنات و مومنین  
 که سرشق من اندازینم کلاست  
 بسواد اوستان از من بخت  
 جلالی نامه قائم مقام است  
 بشوخی گفت ام گریاوه  
 بسواد اوستان از من بخت

دولت  
 در هر یک از این  
 در هر یک از این  
 در هر یک از این

سیاست پیوه دیم سنا  
 تا ناهقه بازو شارکمانند  
 به تفسیر شکلی مستعدند  
 تو هم هر چند از انهایی کم  
 تو هم تشریف مای روی  
 همانا کرک باران دیده  
 و نیکین بار کلاسی پیج بی  
 فرزان مرغ بیک دید  
 سیاست چنگان در هر لب  
 زهد اندازین من سوشان  
 از این رو یکدیگر را پاس  
 نه ماست من تو پاک باند  
 بهر چه هر چه می بینند خوانند  
 کوی مشروطه کاهی مستعد  
 نباید خورد بر نادانیت  
 بهر صورت شوی مستعد  
 تو خیسله پاردم سناید با  
 و چه مردان غیر کن دیم  
 که افتادند بردانه در دم  
 بخوبی یکدیگر را می شناسند  
 باطن مقصد و مقصود است  
 بخیشان که بچاه افتادند

من و تو زود در شیر کایم  
 چه ما از خیل این مردم سویم  
 نیندانی که ایران است اینجا  
 نیندانی که ایرانی چه چیرا  
 بزرگان وطن را از خاکت  
 یکی از گلستان نگیرد  
 بفرجه این فکر خدایت  
 بزرگانند دزد خستباری  
 بزرگان در میان چنین  
 تسی و ستان گرفتار شدند  
 از آن گویند گاهی قانون  
 که هم بیدوست هم بیدوستیم  
 نشان کین و آماج بلایم  
 هراج عقل و ایمانست اینجا  
 نیندانی چه درین جنس است  
 نباشد بروطن کج وقت  
 یکی بدو سه پایون گیرد  
 که ایران مال و سکن این است  
 ولی این دسته دزدان  
 از آنم کتر و کتر از اینند  
 برای شام شب اندازند  
 که کسوف آخر قانون بود

قطعه

در سردر کار و اسرار  
 از باب علمایم این خبر  
 گفتند که واسطه تعالی  
 اسیم سر از درون مسجد  
 ایمان و امان بر عتق  
 این آب آورد آن یکی کاش  
 ناموس با درقه ای را  
 چون شرع نبی از این خط  
 غفلت شد بود خلق و شی  
 بی سحر زن گشاده رورا  
 لبهای قشنگ شوگلش را  
 با بجهل تمام مردم شهر  
 در پای بهشت بسته میماند  
 میگشت قیامت آشکارا  
 تصویر زنی ز گنج بریدند  
 از مخبر صادق شنیدند  
 روی زن بی نقاب دیدند  
 تا در آن سر او دیدند  
 میرفت که مومنین رسیدند  
 یک پیچ ز گل بر او کشیدند  
 با یک دست گل خیزیدند  
 رفتند و بنامه آر میدند  
 چون شیر درنده میخیزند  
 پاجین عفاف میدرینند  
 مانند نبات میکیدند  
 در سحر گناه میطپیدند  
 مردم همه میجهنیدند  
 یکباره بصور مید میدند



Handwritten text in a cursive script, possibly Persian or Urdu, arranged in two columns. The text is heavily obscured by large, dark brown stains, particularly in the upper and middle sections. The right column contains approximately 12 lines of text, while the left column contains approximately 11 lines. The script is dense and difficult to decipher due to the damage.



